

یلدای بی پایان

زکیه اکبری



نشر کلی  
تهران - ۱۳۹۷



سرشناسه : اکبری / زکیه  
عنوان و پدیدآور : یلدای بی‌پایان / زکیه اکبری  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 284 - 0  
یادداشت : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR:  
رده‌بندی دیوبی :  
شماره کتابخانه ملی : ۴۸۳۰۵۱۱

با تمام کمی و کاستی تقدیم به وجود مقدست.

تقدیم به کوه استوار خانواده؛ برادرم،

آرین جانم...

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### یلدای بی‌پایان

#### زکیه اکبری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 284 - 0

## «آغاز تنهایی»

همین‌که پلک می‌بندم؛ تصویر آخرین خنده‌هایش مقابل چشمانم زنده می‌شود. جدی، جذاب و دست‌نیافتنی. یک دستش به فرمان و دست دیگرش به دنده. فیلم‌بردار خودش را می‌گُشد تا ژست بگیریم؛ اما او شیشه‌ها را بالا می‌کشد. متعجب نگاهش می‌کنم و او بی‌خیال با یک لبخند کمرنگ به جاده خیره می‌شود. همه کنارمان بوق می‌زنند و صدای مان می‌کنند. او جدی و با همان لبخند شیرین می‌راند. آهسته می‌گوید:

– خیلی دوستت دارم یلدا. خیلی!

همین‌جا استوپ می‌کنم. دلم نمی‌خواهد ادامه‌اش را مرور کنم. من می‌خواهم همین لبخند را قاب کنم و برای همیشه نگاه‌دارم. نمی‌خواهم به بعدش فکر کنم. نمی‌خواهم به ادامه‌ی آن شب شوم برسیم؛ شبی که با لباس عروس و پای برهنه؛ از اول اتوبان تا اولین خروجی‌اش را یک نفس دویدم و زار زدم.

چشم باز می‌کنم تا این فیلم لعنتی که به محض اولین پلک نهادن مقابلم رژه می‌رود؛ تمام شود.

– آقا من پیاده می‌شم.

– بفرمایید.

– ممنونم. چقدر می‌شه؟

– همیشه چقدر می‌دین؟

کیفم را گشتم. چیزی جز دو اسکناس پنج هزار تومانی نداشتم.

– ده تومن کافیه؟

مقدمه

یلدا، اسمی از من است در بلندترین شب سال...

یلدا گره کوری است در زندگی و طعم تلخ خون از اناری سرخ.

که دانه دانه‌اش رَدّی است بردامان سپیدم.

بگذار کمی بیشتر بگویم...

یلدا برای من یک دقیقه سرمای بیشتر است.

یلدا یک دقیقه تنهایی بیشتر است. یلدا یعنی تاریکی.

سرش را بالا و پایین کرد؛ اما راضی نبود. از نازی آباد تا پاسداران. آن‌هم با حمل چمدانم.

- اگر کافی نیست، صبر کنید از خونه بگیرم. همراهم ندارم.

- نه خانوم بفرمایید.

رفت و من با یک چمدان کوچک و دلی لرزان و قلبی کوبان، وسط کوچه ماندم.

بند کیف دستی‌ام را فشردم و سرم را بالا گرفتم. نگاهم به ساختمان بلند و نوساز مقابلم خیره ماند. چشمانم تار می‌دید، دستی به آن‌ها کشیدم و به پنجره‌ی طبقه‌ی پنجم نگاه کردم. با دیدن پرده‌ی حریر اتاق که با کلی امید و آرزو برای جهازم دوخته بودم؛ بازهم دلم به هم پیچید.

مادر جلویم را گرفته بود. گفته بود این خانه قتلگاه من می‌شود؛ اما جای سرپیچی نبود. باید می‌رفتم.

با آن حکم «عدم تمکین» کدام عروسی جرئت سرکشی داشت؟! آن‌هم من! با آن فاجعه‌ای که از جانب من و خانواده‌ام به جا مانده بود.

او مرد شکنجه نبود. مرد ظالمی نبود! به خدا که او را از خودم بیشتر می‌شناختم. پس چرا آن قدر عوض شد؟ چرا لج کرد؟ حق داشت شاید. با حرف دایی همه چیز بدتر شد.

دایی جرقه انداخت و بدترش کرد. آتش خشم‌شان را شعله‌ور کرد. حق دارند همه‌مان را در یک تیم ببینند. حق دارند اگر تر و خشک‌مان را باهم بسوزانند. این خاصیت آدمی ست که در شرایط بحرانی قضاوت‌های ناعادلانه کند.

همان‌طور که پر بغض به پرده خیره شده بودم؛ حس کردم تکان خفیفی خورد و گوشه‌اش افتاد و متعاقب قلب من بیشتر کوبید. این یعنی انتظارم را می‌کشد!

این یعنی منتظر است تا سلاخی‌ام کند!

به وضوح نفس‌هایم پر صدا شد و وقتی در با یک تیک باز شد، دیگر حالم را نفهمیدم. تمام وجودم گاهی داغ می‌شد و گاهی سِر و سرد!

نمی‌توانستم تصور کنم چه عاقبتی در انتظارم است. دستم را روی قلبم گذاشتم و دست دیگرم را به چمدان بند کردم. دنبالم کشیدمش و با قدم‌هایی که بی‌اراده و لرزان برداشته می‌شد، به سمت مجتمع رفتم.

آهسته داخل شدم و نگاهی به حیاط سرمازده و درختان لخت و بی‌برگ انداختم. کلاغ‌سیاه روی درخت به من زل زده بود. مات‌زده نگاهش کردم. وقت‌کشی می‌کردم که دیرتر برس! کلاغ منقارش را باز کرد و آوای زشت و گوش‌خراشی به من هدیه داد و پرکشید و رفت.

دلم می‌خواست پنج طبقه را از پله‌ها بروم تا طول بکشد! کاش طبقه‌ی صدم بودیم! کاش اصلاً پله‌ها تمامی نداشت! در واحد طبقه‌ی سوم باز شد و زن و مرد خندانی خارج شدند. نگاه‌شان به من افتاد. مرد آهسته زن را مخاطب قرارداد و گفت:

- گویا آسانسور خراب شده.

حق داشتند. آخر کدام آدم عاقلی با یک چمدان این همه پله را افتان‌وخیزان طی می‌کند؟!

پاگرد چهارم بودم و چیزی تا جهنم نمانده بود. روی پله‌ها نشستم تا نفس بگیرم. بسم‌الهی گفتم و باقی پله‌ها را بالا رفتم.

با دیدن در نیمه‌باز واحد، حالی را تا مرز سکتته تجربه کردم! نمی‌دانم چطور بگویم. نمی‌دانم این حس را چطور بیان کنم. اینکه انتظار می‌کشد ترسناک است! انتظارش بوی عشق که نمی‌دهد! بوی دوستی که نیست! رنگ و جنس این انتظار سیاه مطلق است.

رنگ تنهایی من و رنگ حس او.

آهسته در را هول دادم و چمدان را پشتم کشیدم. خانه‌ی امیدم بود! خانه‌ی تازه عروس سیاه‌بخت! پرده‌ها کشیده و همه‌جا تاریک و ساکت. در را بستم و همان‌جا ماندم. بوی تازگی خانه و وسایلم با دل مرده‌ی صاحبانش جور نبود. هرگز دایی را نمی‌بخشم. در این اوضاع داغان آمد پدری کند! بدترگندی زد به تمام زحماتم. صاف ایستاد و در رویشان گفت: «مهریه!»

به در تکیه زدم. حالا کاملاً ناامید شده بودم از بخشش. من در نظرشان دختری بودم که با کمال وقاحت، در این مصیبت، بست ایستاده و مهریه‌اش را می‌خواست!

صدایی آمد و در اتاق باز شد. بی‌اراده «هین» آهسته‌ای کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. نگاهش وقزده و اخم‌آلود به جایی میان زمین و میز عسلی مانده بود. اگر به من نگاه می‌کرد شاید دلش به حال من سوخت. شاید از چشمانم می‌خواند که من فقط و فقط او را دوست دارم. می‌فهمید که دایی و فرهاد و شاهرخ به من ربطی ندارند!

دست‌های مشت شده‌اش را باز کرد و بدون کوچک‌ترین توجهی به من به آشپزخانه رفت. خودم را جمع کردم و همان‌جا روی زمین سُرخوردم و به کوبیده شدن درهای کابینت گوش سپردم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. همان صدای فابریک کمپانی گوش‌اش.

— الو؟

آخ که دلم برای صدایش تنگ بود خدا!

— ...

— دارم می‌گردم.

— ...

— نه.

— ...

— محیا اونجاست؟

— ...

— مراقبش باش سلمان، ببین.

— ...

— میام. دارم میام.

قلبم فشرده شد. صدایش بی‌نهایت گرفته بود. تا حدی که گاهی از کم‌وزیاد شدن بیش از حد، واژه‌ها را واضح نمی‌شنیدم.

— ...

— او مدم. خداحافظ.

بیرون آمد و من آهسته ایستادم. رخ‌به‌رخم ایستاد و بازهم نگاهش را به نقطه‌ای از پس شانه‌هایم دوخت. طوری بود که فهماند باید کنار بکشم تا برود. حتی نتوانستم عذر بخواهم از کار دایی! از کار شاهرخ! از کار پسر دایی فرهاد! یک ایل و طایفه بلای زندگی‌ام شده بودند و من باید عذر می‌خواستم! آرام کنار کشیدم و او رفت.

اسماً و رسماً خانه‌ی خودم بود؛ اما هفت پشت غریبه بودم. نمی‌دانستم کار درست کدام است. آیا باید چمدان را به اتاق ببرم و از نو بچینم؟! آیا باید لباس راحتی بپوشم و مثل یک کدبانو شام درست کنم تا بیاید؟!!

وقتی یاد نگاه آخرش در دادگاه سه روز پیش می‌افتم؛ دلم می‌خواهد یک قطره آب بشوم و بروم داخل زمین. دلم می‌خواست بمیرم تا فقط این نگاه سنگین را روی خودم نیبم.

دایی با فریاد گفته بود حالا که این‌جور شده؛ مهریه‌ی یلدا را بدهید. در جوابش عدم تمکین گرفتیم و حالا نرفته، برگشته بودم.

چمدان را روی سرامیک‌های سپید کشیدم و آهسته به سمت اتاق مان رفتم. همان اتاقی که...

صدای تلفن مرا از جا پراند. این اتفاقات ضعیفم کرده بود. با هر نشانی ضعف می‌کردم. با هر زنگی رنگ و رویم را می‌باختم. با قدم‌های نامیزان و تند به سمت تلفن رفتم و با دیدن شماره‌ی محیا، بدتر و بدتر و بدتر شدم.

می‌دانستم مخالف آمدنم بود. وقتی محمد شرط برگشت گذاشت، همه علیه او قیام کردند. محیا آبرو برایم نگذاشته بود. مادرشان که از همه بدتر.

تماس قطع شد و وقتی گوشی داخل پالتویم لرزید؛ دانستم که هدفش خودِ خودم هستم! می‌خواهد فحش بدهد تا جگرش خنک شود! با دستی لرزان جواب دادم تا انگ کم محلی هم به من اضافه نکنند.

— ...

— الو؟!

— محیا...

— محیا و درد! محیا و کوفت!

— محیا!

— محیا و زهرمار! دختره‌ی کثافت!

— بذار...

آن چنان بغضش ترکید و زار زد که تمام وجودم لرزید:

— خفه شو! خفه شو پدرسگ!

بغض کرده گفتم:

— به بابام چیزی نگو محیا! بابام که زنده نیست...

جیغ کشید:

— خفه شو!

روی زمین سرد نشستم و همان‌طور که گفتم خفه شدم تا بارم کند.

— چرا رفتی خونه؟! نفهم حیوون!

سکوت کردم.

— آخه تو دستمال محمدم نیستی! فکر کردی بردت واسه تمکین؟! نه واقعاً

چه فکری کردی؟ فکر کردی برد که بشی خانوم اون خونه؟ نه احمق! برد که دقت

بده.

— محیا من نخوا...

— زر نزن یلدا فقط گوش کن. همین الان می‌ری و گورتو گم می‌کنی، چون

نمی‌خوام داداشم بیشتر از این فکر و اعصابش به هم بریزه.

با ضجه ادامه داد:

— الهی بمیری! الهی خدا نسل تونو از زمین برداره! الهی شاه‌رخت گوربه‌گور

بشه!

لب‌هایم را با شدت گاز گرفتم و هم‌زمان اشک بی‌صدایم جاری شد.

— حالا مهریه می‌خوای دیگه آره؟ همچین رفتی اونجا که مه‌ت کامل بیفته.

آفرین!

چه می‌گفتم جز سکوت کاری از من بر نمی‌آمد. دوباره صدایش در مغزم

نشست.

— یلدا جمع کن برو تا نیومدم اونجا. اگه بر نمی‌گشتی مهریه‌ی آشغال

نصف بود می‌فهمی؟ نصف؛ اما خودتو انداختی اونجا که کامل بگیری! که صدا تا

غلط کنی تا بگی محمد کرده.

— فقط می‌تونم بگم...

— هیس! هیس! فقط لال!

با اشک و صدای لرزانم نالیدم: